

سلام و درود بر آقای شهبازی عزیز و دوستان جان گنج حضور
برداشتی از غزل ۲۵۳۳ برنامه ۸۸۸ گنج حضور

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری

مولانا خطاب به همه انسانها می‌فرمایند شما در ذات، دانایی ایزدی دارید و عارفید بر بام بیایید یعنی از جاذبه‌ی همانیدگیها، مرکزان را آزاد کنید و در این لحظه فضاگشایی کامل کنید، تو میتوانی کبوتر دل من ذهنی‌ات را با فضای گشوده شده همچون شاهین شکار کنی، تو از جنسِ زندگی هستی پس میتوانی بر روی من ذهنی خودت اثر بگذاری و به حضور خالص و یکتایی تبدیل شوی، پس با شناسایی هم هویت شدگیها و حضور ناظر بودن و سکوت و سکون در هر لحظه، به زندگی می‌رسیم و دیگر مقاومت و قضاوت نمیکنیم، چهار خاصیتِ عقل و قدرت و هدایت و حس امنیت را از عدم خواهیم گرفت به این ترتیب وسیله هدف را فاسد نخواهد کرد زیرا مجهز به دانایی ایزدی هستیم.

بود جان‌های پابسته، شوند از بند تن رسته بود دل‌های افسرده ز حرّ تو شود جاری

باشد که منهای ذهنی از بند هم هویت شدگیها با گرمای هدایت مولانا و آقای شهبازی رها شوند، چگونه؟ از کنار موانع همچون آب جاری ردشویم، کاری به دیگران نداشته باشیم، هر لحظه هم هویت شدگیها را شناسایی کنیم زیرا شناسایی مساوی آزادی ست.

بسی اشکوفه و دل‌ها که بنهادند در گل‌ها همی‌پایند باران را به دعوتشان بکن یاری

چه بسیار شکوفه‌ها و دل‌هایی که مثل بذر گل زیر خاک همانیدگیها کاشته شده‌اند و منتظر بارانِ یاریِ عارفان و انسانهای به حضور رسیده هستند، مولانا می‌فرماید تو نیز میتوانی با مرکز عدم دیگران را شکوفا کنی ولی تا رسیدن به این مرحله باید روی خود کار کنی و مطمئن شوی مرکزت عدم می‌باشد که البته خودِ زندگی آنرا به تو می‌نمایاند.

به کوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن در آور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری

زندگی قصد دارد بهار زیبا را در درون هر کسی درست کند اما از آنجا که ما نمیدانیم عارفیم و فکر میکنیم من ذهنی هستیم، به زندگی با مقاومت اجازه ی بهاری شدن خود را نمیدهیم و باغ خود را با من ذهنی تنگ نظر، خشک و بیروح میکنیم، اما مولانا، عارف بودن و توانایی فضاگشایی ما را به ما نشان میدهد و می فرماید، تو عارفی، تو آسمانی در درونت داری که میتوانی هم خود و هم دیگران را از این کهنگی و عاجزی و درد و افسردگی نجات دهی.

ز بالا الصلای زن که خندان است این گلشن بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری

تو ای انسان ساقی تمام کائناتی پس اگر فضا را بگشایی و سخت رنگ و بوی حضور داشته باشی می توانی با ارتعاش خود، تمام کائنات را تازه، باطراوت و زنده کنی، حالا به قول آقای شهبازی از خودم بپرسم آیا من با دید من ذهنی به جهان نگاه میکنم یا با دید حضور؟ اگر با دید من ذهنی نگاه میکنم درد میبینم خارستان میبینم و چون خود مرده ای بیش نیستم جهان را مرده میبینم ولی اگر با دید حضور و فضاگشایی و مرکز عدم ببینم جهان و تمامی کائنات را زنده، پویا، شاداب، خندان و زیبا میبینم و با ارتعاش زنده زندگی و از طریق قرین به آنچه که هدف زندگی ست خواهم رسید.

دلی دارم پراز آتش، بزن بر وی تو آبی خوش نه ز آب چشمه ی جیحون، از آن آبی که تو داری

مولانا میفرماید همه انسانها بالقوه پر از عشق هستند و خاصیت مهرورزی به تمام کائنات را دارند اما با همانیده شدن پر از درد و ترس و خواستن شدند، ای انسان بیا و با عدم کردن مرکز خود و با فضاگشایی و نیروی کن فکان، آب هشیاری را بر آتش دردهایت بزن و با ارتعاش خود مرکز انسانها را درمان کن و هم از مرکز عدم انسانهایی چون مولانا کمک بگیر.

به خاک پای تو امشب، مبند از پرسش من لب بیا ای خوب خوش مذهب، بکن با روح سیاری

وقتی انسان به بام میرود یعنی از جنس خدا می شود خاک پای او میشود و دیگر مقاومت و قضاوت و حس وجود توهمی و من ذهنی ندارد خدا و عارف به او دسترسی پیدا می کنند و حال او را می پرسند و روح و هوشیاری پویا می شود دیگر فکرهای قدیمی به سراغش نمی آید چرا که هر عملی و هر فکری از مرکز عدم می آید.

چو امشب خواب من بستی مبنده آخر ره مستی که سلطان قوی دستی و هُش بخشی و هشیاری

زندگی خواب مرا در من ذهنی بسته ست تا حالا فکر می کردم انسانها و وضعیتها نمی گذارند در من ذهنی بخوابم ولی فهمیدم من ذهنی خودم هست که برایم درد ایجاد می کند، فهمیدم هوشیاری من اصلا کیفیت نداشت اگر کار خوبی انجام میدادم چون از هوشیاری جسمی سرچشمه میگرفت به نتیجه ی خوبی نمی رسید، پس ای خدا ای زندگی ای عارف حالا که نمی گذاری من در من ذهنی بخوابم و با تلنگری مرا بیدار میکنی. پس راه مستی را برایم باز کن، زیرا تنها حضور ناظر تویی، تنها هوشیاری تو هستی و تنها تو میتوانی به من کمک کنی.

از آنجا که فهمیدم «تو خواب مرا بستی» و از آنچه ذهنم نشان میدهد زندگی نخواهم «پس تا حدودی بیدار شدم» لطفی در حق من کن و حال مرا بپرس.

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

بعد از سالها زندگی در من ذهنی و پژمردگی و مردگی و افسردگی فهمیدم که چرا خداوند خوابم را آشفته می کرد، خدایا تو میخواستی به من خوبی کنی تو میخواستی خودت را از طریق من بیان کنی تو میخواستی از طریق من تمام الطاف و برکات را به من و تمام کائنات هدیه کنی تو میخواستی گوهرهای حس امنیت، عقل واقعی، هدایت واقعی، قدرت واقعی، شادی بی سبب، توانایی پذیرش، آفرینندگی، شکر، صبر، رضا، قدرت، اشتیاق و وحدت و در نهایت عشق را از طریق ما بیان کن، هزاران بار شکرررررر.

زهی بی خوابی شیرین، بهی تر از گل و نسرین فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش خواری

دردهایم آنقدر زیاد بود که نمی توانستم تحمل کنم دنبال چاره ای بودم که برنامه گنج حضور مرا به سوی خود کشید.

به به چه بی خوابی شیرینی، من نیز فهمیدم که نباید هرگز به خواب دردها و فکرها بروم، این بی خوابی از گل و نسرین بهتر است چون تو کمک میکنی من در درونم فضاگشایی کنم این کار از عسل و شکر بهتر است، شیرینی

که از فضاگشایی برایم حاصل می شود پایدار، خوش هضم، دلنشین است زیرا این هشیاری ریشه دار است عمق دارد کیفیت دارد و از فضای حضور می آید.

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری

قسم میخورم به جان پاک خدا که من این جان را شناختم، جان من ذهنی را نمی خواهم وقتی به بالای بام آمدم یعنی از جاذبه ی همانیدگیها رها شدم فهمیدم جان پاک من، جان پاک توست دیگر نمیخواهم در ذهن بمانم دیگر مقاومت و قضاوت نمیکنم، این لحظه را می پذیرم دیگر مشتاق چیزها نیستم.

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من
ازیرا مرد خواب افکن، در آمد شب به کرّاری

ای همدم من ای عارفان و تمامی انسانها بیایید تا روز شدن شب ذهن ،بر روزن یعنی مرکز عدم بگردیم و فضاگشایی کنیم مبدا از طریق من ذهنی عمل کنیم.
زیرا در این صورت مرد خواب افکن یا زندگی به دفعات به ما حمله خواهد کرد پس بیایید همه به هم کمک کنیم و روزن را باز کرده و مرکز را عدم کنیم.

بر این گردش حسد آرد، دوار چرخ گردونی
که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری

اینکه ما انسانها همدم هم باشیم و خود را به عنوان عارف شناسایی کنیم و مرکز را عدم کرده و فضا را باز کنیم و بر روزن بگردیم مورد قبول و پسند من ذهنی نمی باشد و حسد می ورزد من ذهنی فکرها را فعال کرده و زندگی را روی آنها بنا می کند و از وضعیتهای و آدمهای زندگی میخواهد در حالی که وضعیتهای، آدمهای، اتفاقات، افکار، آفل و توهمی، بیش نیست

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری

وقتی مست میشوم و فضا را باز میکنم و مرکز عدم می گردد و با چشم عدم بین و سکوت شنو میبینم و میشنوم و حضور ناظر می گردم متوجه می شوم عمر من ذهنی چقدر کوتاه ست دیگر قضاوتی در کار نیست دیگر دوئیتی

در کار نیست دیگر خوب و بد کردنی در کار نیست، دوئیت توهم ذهنی ست همانطور که وقتی از جو زمین خارج شده و به زمین نگاه میکنیم میبینیم خورشید همیشه بر زمین می تابد و شب و روز زمانی ست که در روی زمین باشیم و همینطور هست وقتی در ذهنیم دوئیت و خوب و بد وجود پیدا می کند و به محض خروج از ذهن وحدت و یگانگی را تجربه خواهیم کرد.

حریف من شو ای سلطان به رغم دیده‌ی شیطان که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

گرچه این من ذهنی عینکهای هم هویت شدگی را بر چشم عدم من می گذارد ولی ای عارف ای خدا باز هم من همدم تو می شوم، از من ذهنی تا خدا خیلی راه نیست، اگر هر لحظه در راه یکی شدن با زندگی موفق شوم هم انسانها رخ زیبایشان را به من نشان می دهند و هم خود رخ زیبای خود را خواهند شناخت و اینگونه می شود جهان را تغییر داد.

مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی برآورده‌ست از چاهی رهانیده زبیماری

در شب دنیا شاهنشاهی که خدا یا زندگی ست مرا از چاه و بیماری همانیدگیها می رهاند در صورتیکه فضا را باز کنم، هر همانیدگی نیروی جاذبه دارد و فضا را می بندد ولی با نیروی صبر میتوانیم فضا را باز نگه داریم و هر چه فضا بازتر شود نیروی زندگی بیشتر می شود و عقل و خرد و شادی و قدرت زندگی را تجربه خواهیم کرد و اینکه اتفاقات را می بینیم شکرگزاری می کنیم زیرا چشم دل ما بینا شده است.

به گرد بام می‌گردم، که جام حارسان خوردم تو هم می‌گرد گرد من، گرت عزم است می‌خواری

من اطراف بام می گردم زیرا شراب نگهبانان را خوردم زیرا نگهبان هوشیاری خود هستم که عدم را نگه دارم هوشیاری من جسمی نشود و از آنچه ذهنم نشان می دهد زندگی نخواهم در فکرهایم گم نشوم و چنان فضاگشایی عمیق می کنم که هیچ همانیدگی در من اثر نکرد تو هم گرد من مولانا بگرد ابیات را بخوان گرد برنامه گنج حضور بگرد و قدرش را بدان.

چو با مستان او گردی، اگر مسیّ تو زر گردی وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری

اگر من ذهنی داریم باید با مستان خدا بگردیم تا مس هم هویت شدگیها و دردهایمان به ز رعدم و حضور تبدیل گردد و پای من ذهنیمان از سر عقل کل فرمان برد و اگر لال هستیم یعنی از زبان گنگ من ذهنی استفاده می کنیم همراه بودن با مستان خدا، زبان ما را به زبان عشق و زبان سکوت تبدیل می کند و زندگی از طریق ما حرف خواهد زد.

در این دل موجها دارم سر غواص می خارم ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری؟

مولانا می فرمایند در دل من انسان به حضور رسیده، موجها ست که به دنبال انسانهای طالب عشق و حضور می گردد، کجاست انسانی که گوهرهای دریای عشق و حضور مرا جمع کند و از اشعار گوهرین من استفاده کند و حتی به دیگران هدیه دهد، کجاست انسانی که این را بفهمد که درد دارد بفهمد تمام دردهایش از من ذهنی اش هست کجاست انسانی که بفهمد دست از مس وجودش بردارد، کجاست انسانی که بفهمد و بگوید فهمیده ام درد درونم از خودخودم هست و تمامی بلاهایم از خودم می باشد.

دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پر غم و دردم خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستاری

خدایا من خاموش می شوم و کیفیت هوشیاری خود را به عهده میگیرم و می دانم پر از دردم، پس صبر پیشه میگیرم تا تو با قدرت قضا و کن فکانت دردهایم را به تدریج به من نشان دهی و به من بنمایانی و مرا از درد من ذهنی رها کنی، تو عیب پوشاننده ای تو مهربانی تو می دانی که من توان تحمل تمام دردهایم را یکجا و ناگهان ندارم پس اندک اندک به من نشان می دهی، ای سراسر عشق و مهربانی شکررررررر.

با تشکر فراوان از برنامه گنج حضور
نسرین از گلستان